

دراستان تعبیر یادگیر

از سیاه چال تهران تا قلعه عکا



دست‌نسخ تبعید یک سپهر
از سیاه چال تهران تا قلعهٔ عکا

نوشته

اروند سرمدی

Kherad Publishing - 2020

Email:

editor@kheradpublishing.com

مسیر تبعید بهاء الله از تهران تا عکا



سلطان عبدالعزیز



ناصرالدین شاه



مقدمه

دیانت بهائی توسط سید علی محمد شیرازی ملقب به باب و میرزا حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله پایه‌گذاری گردید. سید علی محمد در یک خانواده‌ی سنتی و بازاری در شیراز به دنیا آمد، پدرش بزّاز بود و حجره‌ی موروثی‌اش در بازار وکیل قرار داشت. نوآوری‌های این سید جوان آنچنان عمیق و تحول‌آفرین بود که در زمان نسبتاً کوتاهی توانست بخش‌های بزرگی از جامعه‌ی ایران را به خود جذب کند و ارکان دو نهاد سلطنت و دین را بلرزاند.

برای خاموش کردن شعله‌ی این جنبش، سید باب از شیراز اخراج و به قلعه‌ی ماکو و چهریق در آذربایجان تبعید و زندانی شد. سپس، در روز ۸ دی ۱۲۲۷ خورشیدی، ناصرالدین شاه با هدف «برداشتن بابی‌ها از صفحه‌ی روزگار» فرمان داد تا با استفاده از تمام قوای مملکت «رفع غائله و دفع فساد و فتنه و آشوب و اغتشاش بابی‌ها» شود و چنان «این معدود قلع و قمع و شونند» که آثاری از آنها باقی نباشد.^۱ در نتیجه، با فتوای علمای شیعه و با هدف سرکوب کامل جنبش بابیه، سید علی محمد باب در روز ۱۸ تیر ۱۲۲۹ خورشیدی در تبریز تیرباران شد.

میرزا حسینعلی نوری یک وزیرزاده‌ی ایرانی بود که در تهران به دنیا آمد. وی چند ماهی پس از آغاز جنبش بابیه به دیانت سید باب

ایمان آورد و به زودی یکی از رهبران برجسته و تأثیرگذار این دیانت شد. ایشان در ۳۶ سالگی، پس از واقعه‌ی ترور نافرجام ناصرالدین شاه توسط چند بابی سرخود، به مدت چهار ماه در زندان سیاه چال تهران محبوس گردید. سرانجام، ناصرالدین شاه حکم به اخراج میرزا حسینعلی نوری از ایران داد. در روز ۲۲ دی ۱۲۳۱ خورشیدی، بهاءالله به اجبار، تهران را به مقصد بغداد ترک کرد.

با همکاری علمای شیعه و حکومت‌های قاجار و عثمانی، بعد از بغداد، بهاءالله به استانبول و ادرنه تبعید شد و از آنجا با فرمانی از سوی سلطان عبدالعزیز در منطقه‌ی فلسطین زندانی گردید. حکم تبعید وی به منطقه‌ی فلسطین، شامل «تبعید مادام‌العمر به مکانی دورافتاده و حبس در یک قلعه» بود.^۲ به این ترتیب، آخرین محل تبعید بهاءالله به دستور سلطان عبدالعزیز عثمانی، شهر عکا واقع در فلسطین تعیین گردید. تاریخ حکم امضا شده توسط سلطان عثمانی ۲۶ ژوئیه ۱۸۶۸ میلادی است.

در روز ۱۰ شهریور ۱۲۴۷ خورشیدی، بهاءالله و حدود هفتاد نفر از بستگان و یارانش وارد قلعه‌ی عکا گردیدند و در سربازخانه‌ی قدیمی قلعه زندانی شدند. سه روز بعد، گروه تبعیدیان را به مسجد الجزار در مرکز شهر بردند تا فرمان سلطان عبدالعزیز را به اطلاع آنها برسانند. سلطان عبدالعزیز به حاکم عکا امر کرده بود که «میرزا حسینعلی و جمعی از اصحابش به حبس ابد در قلعه‌ی عکا محکوم گردیده‌اند،

وقتی به قلعه رسیدند و تسلیم شما شدند ایشان را در داخل قلعه مادام‌العمر مسجون کنید و مراقبت کامل مجری دارید که با احدی آمیزش ننمایند و از محلی به محلی حرکت نکنند و دائماً تحت نظر دقیق باشند.»^۳

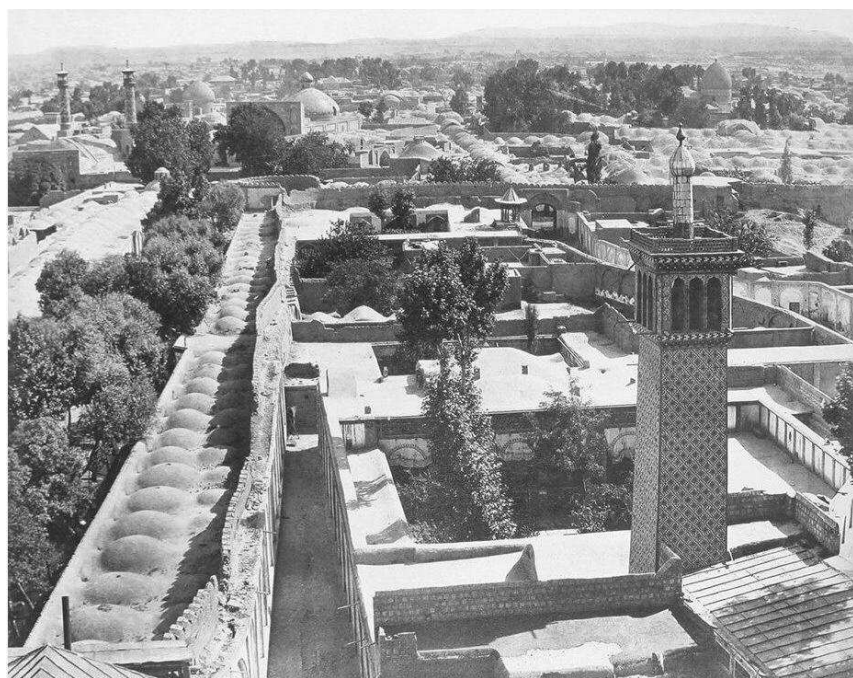
به این ترتیب، از زمان ورود بهاء‌الله به سرزمین فلسطین، شهر عکا و سپس شهر حيفا تبدیل به مرکز جهانی دیانت بهائی شد. پس از دوره‌ی عثمانی و با دو بار تغییر حکومت در این منطقه این روند همچنان ادامه داشته است. این تغییر دولت اولین بار در نتیجه‌ی فروپاشی امپراتوری عثمانی در سال ۱۹۱۸ میلادی و خلأ بوجود آمده در انتهای جنگ جهانی اول و قیمومت انگلستان بر فلسطین به حکم «جامعه‌ی ملل» (۱۹۴۸-۱۹۲۰ میلادی) بود و بار دوم در نتیجه‌ی طرح جداسازی توسط سازمان ملل متحد در سال ۱۹۴۷ میلادی، که در کنار دیگر عوامل، منجر به تأسیس دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸ میلادی گردید.

این نوشتار کوتاه، با نگاهی به زندگی بهاء‌الله، روند تبعید وی از تهران تا عکا و بعضی بحران‌ها و پیروزی‌های بهائیان در هنگام تأسیس این دیانت را به اختصار به تصویر می‌کشد.

فهرست مطالب

۱	تهران
۲	ازدواج بهاءالله
۳	ایمان به دیانت بابی
۵	سفر به مازندران
۶	اجتماع بدشت
۸	حادثه تیراندازی به جان ناصرالدین شاه
۱۰	کشته شدن طاهره
۱۴	کشته شدن سلیمان خان
۱۵	زندان سیاه چال تهران
۱۷	تولد آیین بهائی
۱۹	تبعید به بغداد
۲۰	خروج اجباری بهاءالله از ایران
۲۳	ورود به بغداد
۲۵	هجرت به کوه‌های سلیمانیه
۳۰	بازگشت از کردستان به بغداد

۳۲	خروج از بغداد
۳۴	ورود به باغ نجیب پاشا و اعلان پیامبری
۳۸	آخرین دیدارها قبل از ترک بغداد
۳۹	تبعید به استانبول
۴۰	ورود به استانبول
۴۳	تبعید به ادرنه
۴۴	ورود به شهر ادرنه
۴۵	وقایع ادرنه
۴۸	تبعید به عکا
۴۹	خروج از ادرنه
۵۰	توقف در بندر گالیپولی
۵۳	توقف در ازمیر
۵۵	توقف در حیفا
۵۷	ورود به عکا
۶۶	یادداشت‌ها



تهران

فهرست

ازدواج بهاءالله

مهرماه ۱۲۱۴ خورشیدی (اکتبر ۱۸۳۵)، در محله‌ای در شهر تهران عروسی باشکوهی برپاست. داماد، میرزا حسینعلی نوری، هیجده ساله، پسر یک وزیر ایرانی است. مدت‌هاست آوازه‌ی هوش و ذکاوت وی بر سر زبان‌هاست. عروس، آسیه، پانزده ساله، تک دختر یک وزیر ایرانی است. نجیب‌زاده، ثروتمند، با چشمان زیبایی به رنگ آبی تیره، با همه‌ی جوانی، خردمند و باهوش است. جواهرسازان شش ماه مشغول ساختن طلا و جواهرات عروس هستند؛ حتی دکمه‌های لباس عروس از طلاست.

آن زوج جوان بعد از ازدواج با وجود دارا بودن ثروت و مقام، به جای انتخاب یک زندگی تجملی اوقات خود را وقف پرستاری و مواظبت از فقیران و بیماران و حل مشکلات نیازمندان می‌کنند.

در سال‌های بعد، وجود فرزندان زندگی آنان را رونق می‌بخشد: عباس، بهیه و مهدی.^۴

ایمان به دیانت بابی

شهریور ماه ۱۲۲۳ خورشیدی (سپتامبر ۱۸۴۴)، چند ماهی است که سید علی محمد باب که یک جوان شیرازی است ادّعای قائمیت کرده است. اولین هیجده نفر مؤمنین سید باب به نقاط مختلف رفته‌اند تا خبر ظهور قائم را به همه برسانند. ملا حسین، طلبه‌ای جوان که برای یافتن قائم سفری طولانی را طی کرده و اولین مؤمن به سید باب است با صفحاتی از کتاب «قیوم الاسما»،^۵ اولین اثر سید باب، عازم تهران شده است.

ملا حسین در تهران در یک مدرسه‌ی دینی در محله پامنا ساکن می‌شود، می‌خواهد خبر ظهور دیانت جدید را به رئیس مدرسه برساند. در اتاق کناری جوانی زندگی می‌کند به نام ملا محمد، او که از پشت دیوار سخنان ملا حسین با رئیس مدرسه را شنیده، نیمه‌شب به دیدار ملا حسین می‌رود و می‌گوید با شنیدن صحبت‌های او با رئیس مدرسه به دیانت سید باب ایمان آورده است. ملا حسین از محل زندگی اش

می پرسد. می گوید از اهالی نورمازندران است. ملا حسین می پرسد هیچ یک از افراد خانواده وزیر مرحوم میرزا عباس نوری را می شناسی؟ مرد جوان می گوید یکی از آنان به نام حسینعلی را می شناسد. ملا حسین از مرد جوان می خواهد که یک امانتی را به حسینعلی برساند. ملا محمد با تعجب از این درخواست آن را قبول می کند.

مرد جوان در اولین ساعات صبح روز بعد به در خانه میرزا حسینعلی می رود و امانت ملا حسین را به وی می دهد. میرزا حسینعلی بخش هایی از نامه را با صدای بلند می خواند و می گوید کسی که به قرآن ایمان دارد و آن را از جانب خدا می داند، اگر این کلمات را از طرف خدا نداند از جاده‌ی عدالت و انصاف دور شده است.^۶ سپس رو به ملا محمد می گوید که مراتب تقدیر و محبت مرا به ملا حسین برسانید. ملا محمد، بلافاصله نزد ملا حسین باز می گردد و پیام را به او می رساند. ملا حسین با دریافت پیام، از شادی می رقصد و به ملا محمد می گوید از خدا می خواهم همان طور که قلب مرا شاد کردی قلبت سرشار از شادمانی جاودانه شود. سپس

از ملا محمد خداحافظی می‌کند و عازم خراسان می‌شود. جدایی از ملا حسین برای مرد جوان سخت‌تر از آن بود که تصورش را می‌کرد. ملا حسین با حضور در زندگی اش، او را به افق‌های روشن و جدیدی پرواز داده بود و دنیایی از تازگی‌ها و شگفتی‌ها را به روی او گشوده بود. بی‌دلیل نیست که ملا محمد معلم، این شاگرد گمنام مکتب شیخیه، بعدها در همان قربانگاه ملا حسین، برافروخته و شعله‌ور، رقص‌کنان و پای‌کوبان جان خود را فدای دیانت سید باب می‌کند.^۷

سفر به مازندران

از روزی که میرزا حسینعلی به دیانت جدید ایمان می‌آورد به تبلیغ آن می‌پردازد. ابتدا به مازندران، سرزمین نیاکان خود می‌رود.

خبر آمدن پسر میرزا بزرگ نوری خیلی زود بین دوستان پخش می‌شود. همه با اشتیاق به ملاقات او می‌آیند تا از پایتخت و از دربار خبر گیرند اما سخنان میرزا حسینعلی این بار بسیار



متفاوت است. او از دربار نمی گوید بلکه از ظهوری جدید سخن می گوید ظهور کسی که هزار سال است همه منتظرش بوده اند. کلماتش عمیقاً در دل و روح آنها نفوذ می کند.

اجتماع بدشت

تیرماه سال ۱۲۲۷ خورشیدی (ژوئیه ۱۸۴۸). در روستای بدشت واقع در هفت کیلومتری شرق شهر شاهرود، اجتماع بزرگی با حضور هشتاد و یک نفر از پیروان سید باب تشکیل می شود.

نمایی قدیمی از قریه‌ی بدشت



در یکی از روزها، طاهره بدون آنکه حجاب بر صورتش باشد به میان جمعیت می‌آید. افراد حاضر حیران، خشمگین و پریشان می‌شوند. با حضور بدون حجاب طاهره در جمع مردان و ایراد سخنانی مبنی بر پایان یافتن شریعت اسلام قیامتی بر پا می‌شود. عده‌ای تصور می‌کنند روز محشر فرا رسیده است. ملا عبدالخالق اصفهانی آنچنان آشفته، پریشان و دیوانه می‌شود که گلوی خود را می‌برد و در حالی که خون از آن جاری است از مقابل چشمان طاهره دور می‌شود.^۸

چه روز تاریخی است این روز. بعضی‌ها این تغییرات را کفر می‌دانند و می‌گویند احکام اسلام هرگز عوض نخواهد شد. گروهی دیگر اطاعت از ظاهره را واجب می‌دانند و عده‌ای از دین بابی خارج شده به باورهای قدیم خود برمی‌گردند. چه سربالایی تندی است در مقابل انسان وقتی فکری نو و راهی نو نمودار می‌شود. شکل کهنه باورها ناگهان ناسازگاری خود را با تفکر جدید نشان می‌دهند. اولین گام را بر جاده‌ای ناپیموده نهادن و راهی نو را پیمودن. کهنه‌ها را دور ریختن، تازه‌ها را پذیرفتن، درد زایمان! درد تولد ساختاری جدید، افکاری جدید و اخلاقی جدید.

حادثه تیراندازی به جان ناصرالدین شاه

۲۴ مرداد ۱۲۳۱ خورشیدی (۱۵ اوت ۱۸۵۲)، در یک روز گرم تابستانی به جان ناصرالدین شاه سوءقصد می‌شود. در شهر شایعه شده که شاه در اثر تیراندازی بابی‌ها کشته شده است. طب‌ها و شیپورها به نشانه وضعیت اضطراری در تهران به صدا درمی‌آیند، نان کمیاب می‌شود و دکان‌ها بسته

می شوند. مأمورین نظامی دستور می دهند دروازه های شهر را ببندند و در همه گذرگاه ها و خیابان ها مأمور می گذارند تا بابی ها را شناسایی و دستگیر کنند.

مأمورین، ابتدا به محله سرچشمه تهران می روند و خانه ی سلیمان خان را جستجو می کنند، او را همراه با یازده بابی دیگر دستگیر می کنند، بعد به سراغ شیخ علی عظیم رفته او را در حضور علما محاکمه می کنند و در همان جا به قتل می رسانند. صادق تبریزی را که به شاه تیراندازی کرده در محل به قتل می رسانند و جسدش را به دُم قاطر بسته تا تهران روی زمین می کشند، در آنجا جسم بی جان او را دو شقه کرده، یک پاره را به دروازه عبدالعظیم می آویزند و پاره دیگر را به دروازه شمیران. فتح الله قمی را هر چه شکنجه می دهند سکوت می کند، خیال می کنند لال است، دهانش را با سرب گداخته پر می کنند. سید حسین خراسانی را با گلوله می کشند بعد بدنش را با کارد و خنجر قطعه قطعه می کنند.

جان ملا زین العابدین یزدی را با یک گلوله می گیرند، بعد بر جسد بیجان او می تازند و هر کس تیری می اندازد و شمشیری

می زند تا حدّی که بدن او دیگر شناخته نمی شود. بردست و پای محمدتقی شیرازی نعل می زنند، بعد میخ های بزرگی بر سینه و کتف و پهلو و شکم او می کوبند و جاننش را می گیرند. پوست کف پای آقا محمد از اهالی شیراز را می کنند و پاهای زخمی او را در روغن داغ فرو می کنند، بعد نعل بر پایش می کوبند و به دویدن وادارش می کنند. محمدعلی نجف آبادی را به توپچی ها می دهند، آنها اول یک چشمش را از حدقه در می آورند، بعد او را به دهان توپ می بندند و آتش می کنند. ده ها بابی به این طریق کشته می شوند و تمام این اعمال وحشیانه در روزنامه های رسمی کشور با آب و تاب و مباحثات به چاپ می رسد.^۹

کشته شدن طاهره

آخرین روزهای گرم مرداد ماه سال ۱۲۳۱ خورشیدی (اوت ۱۸۵۲)، فقط چند روزی از سوءقصد به جان ناصرالدین شاه گذشته است.

طاهره در تهران در خانه ی محمود خان کلانتر در بالاخانه ای

بی پله زندانی است.^{۱۰} او تمام طول شب را در اتاقش به دعا و مناجات مشغول می شود.

چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته است که درب خانه را می کوبند. پسر کلانتر در را باز می کند، زن صاحبخانه با دیدن پلیس ها بر خود می لرزد و به درخواست مأمورین به سوی اتاق طاهره می رود تا او را خبر کند. می گوید خانم بیاید شما را می خواهند. طاهره می گوید: «می دانم و خوب می دانم مرا به کجا خواهند برد و می دانم نسبت به من چه خواهند کرد».^{۱۱}

پلیس ها همان شبانه طاهره را از منزل کلانتر خارج می کنند، او را سوار بر اسب کرده به طرف باغ ایلخانی می روند تا حکم علما و شاه را اجرا کنند. تمام طول راه را از ترس بابی ها پلیس گذاشته اند.

وقتی به باغ ایلخانی می رسند طاهره را به عزیز خان سردار تحویل می دهند. وی زندانی را در یکی از اتاق های باغ نگه می دارد؛ بعد به یکی از نوکرانش بیست سکه طلا و یک دستمال ابریشم می دهد و می گوید که یک زن کافر بی دین در اتاق است او زن های بسیاری را از دین خارج کرده است،

برو و با این دستمال او را خفه کن. با این کار هم خدمت خوبی به خدا کرده ای و من هم یک مقام عالی به تو خواهم داد. ۱۲ وی تعظیم می کند، به طرف اتاق طاهره می رود و با دلهره درب را می گشاید. طاهره قره العین، مشغول دعا و مناجات است. او سجده کرده است. مرد جوان، با مشاهده آن منظره برای لحظه ای تردید می کند. می ایستد. طاهره در حال عبادت است. پس چرا سردار می گوید او کافر است؟ چرا علما حکم قتل او را داده اند؟ چرا شاه این حکم را تأیید کرده است؟ اگر او کافر است، چرا این چنین باوقار و احترام، سر سجده فرود آورده است؟ چرا نمی ترسد؟ چرا نمی گرید؟ چرا به پای سردار نمی افتد؟ تمام این افکار، با به یاد آوردن بیست سکه طلا، از خاطر او محو می شود و با قدم هایی تند، خود را به طاهره نزدیک می کند. ناگاه طاهره سر از سجده بلند می کند نگاهی عمیق بر او می افکند و با قدرت می گوید که ای مرد جوان، حیف است دست تو به آدمکشی آلوده شود سزاوار نیست که چنین گناهی را مرتکب شوی. ۱۳

این سخن آنچنان در قلب مرد جوان تأثیر می کند که دیوانه وار

فرار می‌کند، سکه‌های طلا و دستمال ابریشم را به عزیز خان سردار پس می‌دهد و با گریه می‌گوید که من حاضرم خودم را بکشم اما بار قتل این زن را بر دوش نکشم. سردار با ناراحتی، به فکر چاره‌ای جدید می‌افتد. یکی از کارگران آشپزخانه را صدا می‌زند، به او می‌گوید که تو به این پهلوانی می‌توانی یک زن کافر بی‌دین را خفه کنی؟^{۱۴۴} او جواب مثبت می‌دهد. سردار، دستمال ابریشم را به او می‌دهد و با وعده‌های فراوان روانه‌اش می‌کند.

آن مرد به اتاق ظاهره وارد می‌شود و بدون لحظه‌ای درنگ خود را به روی او می‌افکند، دستمال ابریشم را به گلو و گردن او می‌پیچد و با تمام قوا می‌کشد، بعد قسمتی از دستمال را در دهان ظاهره فرو می‌کند و بر صورت و کتف او می‌نشیند و با حرص و خشم فشار می‌دهد تا ظاهره از حرکت باز می‌ماند. بعد از اتمام کار با خوشحالی به طرف عزیز خان سردار می‌رود تا خبر کشتن یک زن مؤمن، شاعر، دانشمند، فرهیخته و نام‌آور ایرانی را به وی بدهد. عزیز خان سردار و مردانش جسد بی‌جان ظاهره را در چاهی در پشت دیوار باغ ایلخانی می‌اندازند و آن را با سنگ و خاک پُر می‌کنند.

کشته شدن سلیمان خان

اواخر تابستان ۱۲۳۱ خورشیدی است. هنوز عده‌ای از رهبران بابی در زندان سیاه‌چال تهران زندانی هستند و بقیه را یکی پس از دیگری دستگیر می‌کنند. سلیمان خان را گرفته‌اند و با شمشیر و خنجر نه جای بدن او را سوراخ کرده‌اند و در هر سوراخ شمعی روشن کرده‌اند تا از ریزش قطره‌های داغ شمع زخم‌ها بیشتر بسوزند.

سلیمان خان، با بدنی چراغانی شده از شمع به میان انبوه جمعیت می‌رود، انگار سرداری پیروزمند است که در میان سپاهیان خود راه می‌رود، هر چند قدم می‌ایستد و سخن می‌گوید: «ببینید محبتِ سید باب چه آتشی در دل من برافروخته است و دست قدرت او چگونه فدائیان خود را به میدان جانبازی فرستاده است.»^{۱۵}

چنان سرمست از باده‌ی محبت یار است که با شمع‌های برافروخته در بدن با شوق می‌رقصد و شعر می‌خواند:^{۱۶}

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حُسن

تا همه خلق ببینند نگارستان را

بعد از آنهمه سرور و شادمانی و رقص و پایکوبی، بالاخره از خروش می افتد و زبانش از سخن باز می ماند. هنوز شمع ها در بدنش روشنند که شمع زندگی اش خاموش می شود.

زندان سیاه چال تهران

شهریور ۱۲۳۱ خورشیدی (سپتامبر ۱۸۵۲)، خانواده میرزا حسینعلی در باغ شخصی خود به استراحت مشغولند، ناگهان یکی از خدمتکاران، هراسان و سراسیمه خبری برای آنها می آورد که آقا را دستگیر کردند، من خودم دیدم^{۱۷} و ادامه می دهد: «سر برهنه و پای برهنه با دست های بسته و زنجیر بر گردن، پیاده به زندان سیاه چال تهران بردند»^{۱۸}.

زندان سیاه چال در نزدیکی قصر شاه، زیرزمینی است تنگ، تاریک، مرطوب و بدبو که هیچ پنجره ای به بیرون ندارد و نور خورشید هرگز به آن نمی رسد.^{۱۹} بعد از ماجرای ترور ناموفق به جان شاه، مأمورین دولت تعدادی از بابیان را دستگیر کرده در این زندان مخوف به زنجیر کشیده اند.^{۲۰} تعداد زندانیان

بابی در سیاه چال بیشتر از سی نفر است. ۲۱
زندانیان بابی در حالی که پای در زنجیر و گردن در طوق
دارند در دو صف، رو در روی هم نشسته دعایی را با صدای
بلند می خوانند.

صف اول می گوید: «قُلْ اللَّهُ يَكْفِي عَنْ كَلْشَيْءٍ».
صف دیگر جواب می دهد: «وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ
الْمُتَوَكِّلُونَ». ۲۲

صداها هر لحظه بلندتر و رساتر می شود.
مأموری مخصوص وارد بند با بیان می شود تا یکی از اسیران
را به قربانگاه ببرد، همه منتظرند تا ببینند اعدامی آن روز
کیست. قلب عبدالوهاب این جوان شیرازی از هیجان به
تپش می افتد. چند روزی است او را با میرزا حسینعلی نوری
هم زنجیر کرده اند. ۲۳

زندانبان، اعدامی آن روز را صدا می زند: «میرزا عبدالوهاب
شیرازی». عبدالوهاب بی درنگ از جا بر می خیزد تا نگهبان
زنجیرها را از دست و پا و گردن او باز کند، بعد یک یک
همبندان را در آغوش می کشد و با آنان وداع می کند، سپس

در نهایت شادی و شکوه می رقصد و آواز خوانان به قربانگاه می شتابد. ۲۴

بهبه، دختر میرزا حسینعلی در باره‌ی دستگیری و زندانی شدن پدرش در زندان سیاه‌چال می‌گوید: «با وجودی که فقط شش سال داشتم همه چیز را به خوبی به یاد می‌آورم، شنیدم که یک جوان بابی بی‌تجربه به جان شاه سوءقصد کرده و پدر را دستگیر کردند. ما بچه‌ها که ترسیده بودیم فقط به تلخی می‌گریستیم. بیچاره مادر! چهره‌اش از نگرانی مثل گچ سفید و سفیدتر می‌شد. همه چیز به غارت رفت یا مصادره شد. مادر موفق شد فقط قسمت کوچکی از جهیزیه‌اش را نجات دهد که با فروش آن برای پدر به زندان غذا می‌برد. چه سختی‌ها کشید مادر!» ۲۵

تولد آیین بهائی

اولین پرتو نور خورشید، همیشه از دل سیاه‌ترین لحظه‌ی شب متولد می‌شود. درست در لحظه‌ای که سیاهی شب، مغرور و مطمئن در اوج قدرت، می‌تازد و هیچ‌امیدی برای نور باقی

نمی‌گذارد، در همان لحظه سپیده می‌دمد.
ماجرای سیاه‌چال تهران، شاید تاریک‌ترین و دشوارترین
مقطع تاریخی برای جامعه‌ی نوپای بابی بود، آن حادثه
می‌توانست بنیاد ملتی را براندازد.^{۲۶} در یورش همه‌جانبه از
سوی حکومت، تقریباً تمامی رهبران بابی به زندان افتادند و
صدها نفر از آنان در کوچه و خیابان در مقابل چشم مردم به
شکلی دردناک به قتل می‌رسند تا این کشتارها درس عبرتی
برای دیگران شود.^{۲۷}

در آن هنگام که حکومت گمان به پیروزی برده بود، از فضای
سرد و غم‌انگیز زندان سیاه‌چال تهران، اولین پرتو آیین بهائی
طلوع می‌کند. میرزا حسینعلی نوری در حالی که در زندان
سیاه‌چال اسیر است؛ هوای آلوده تنفس می‌کند؛ پاهایش
در بند و گردنش در زنجیر سنگین خم شده است، «در شبی
از شب‌ها، در عالم رؤیا»^{۲۸} اولین آثار نزول وحی را در روح
خویش احساس می‌کند: «ما تو را به وسیله خودت و به
قدرت قلمت پیروز خواهیم کرد».^{۲۹} به این ترتیب، آیین بهائی
از دل زندان سیاه‌چال تهران متولد می‌شود.



تبعید به بغداد

فهرست

خروج اجباری بهاءالله از ایران

بهاءالله در اواخر آذر ۱۲۳۱ خورشیدی (دسامبر ۱۸۵۲)، بعد از چهار ماه از زندان سیاه‌چال تهران آزاد می‌شود. بهیه، دختر بهاءالله در باره‌ی روزهای بعد از آزادی پدرش می‌گوید: «با آزادی پدر از آن زندان تاریک و هولناک، به اندازه‌ای شاد شدیم که به وصف نیاید. آه از آنوقتی که اثر زخم‌های زنجیر را برگردن و پاهای پدر دیدیم، غم و اندوه سراسر وجود من و مادر را فراگرفت و ما فقط می‌گریستیم. او از مشکلات دهشتناک زندان بسیار کم می‌گفت، زیرا ما توانایی شنیدنش را نداشتیم. پدر فقط از استقامت و شهامت دوستان همبندش سخن می‌گفت.»^{۳۰}

بعد از آزادی از زندان، دولت ایران تمام املاک خانوادگی بهاءالله را در تهران و مازندران مصادره می‌کند، بسیاری از وسایل گرانبهای خانه‌ی وی را به غارت می‌برد و به آنها یک ماه فرصت می‌دهد تا از ایران خارج شوند. سفری بدون بازگشت!

بهاءالله برای مدتی در منزل نابرادری خود، میرزا رضا قلی که پزشک است ساکن می‌شود تا حال عمومی‌اش بهتر شود. اولین هفته‌های فصل زمستان که فرا می‌رسد سفر تبعیدی بهاءالله و خانواده‌اش آغاز می‌شود. عباس نه ساله، بهیه شش ساله و میرزا مهدی چهار ساله هستند. سفر طولانی در زمستانی سخت برای کودکی چهار ساله غیرممکن است، پس میرزا مهدی در تهران به اقوام سپرده می‌شود. در روز ۲۲ دی ماه ۱۲۳۱ خورشیدی (۱۲ ژانویه ۱۸۵۳)، بهاءالله به همراه همسر، دو فرزند و دو برادر خود، تهران را به طرف غرب ایران و به مقصد بغداد ترک می‌کند. در قله‌های اسدآباد نزدیک همدان سرما بیداد می‌کند. همه‌جا از برف پوشیده شده و درجه حرارت به منهای سی و هشت درجه رسیده است، در سرمای شدید و وزش باد، حرکت کاروان بسیار مشکل است، با این حال قافله کوچک تبعیدشدگان در سرما و برف و یخبندان به راه خود به طرف بغداد ادامه می‌دهد. به شهر کرمانشاه که می‌رسند، چند روزی توقف می‌کنند. موقع حرکت، گروهی از زائرین نجف

و کربلا که عازم عراق هستند به کاروان آنها می پیوندند. بعد از چند روز به کرد غرب می رسند. مردم آن شهر که پیرو آیین «یارسان» یا «اهل حق» هستند با نهایت احترام از آنها استقبال کرده در محبت و میهمان نوازی سنگ تمام می گذارند. بعد از ترک شهر کرد، در شیب ارتفاعات زاگرس سرازیر می شوند و به این ترتیب از کوه های سرد و یخ زده و پر برف غرب ایران عبور کرده به سرپل ذهاب، شهر کوچکی در پایین ترین ارتفاعات زاگرس در منطقه گرمسیری می رسند. به این ترتیب، ۶۵۰ کیلومتر از تهران دور شده اند و تا مرز عراق کمتر از ۴۰ کیلومتر فاصله دارند. کاروان تبعیدشدگان به زودی از مرزهای ایران خارج می شود.

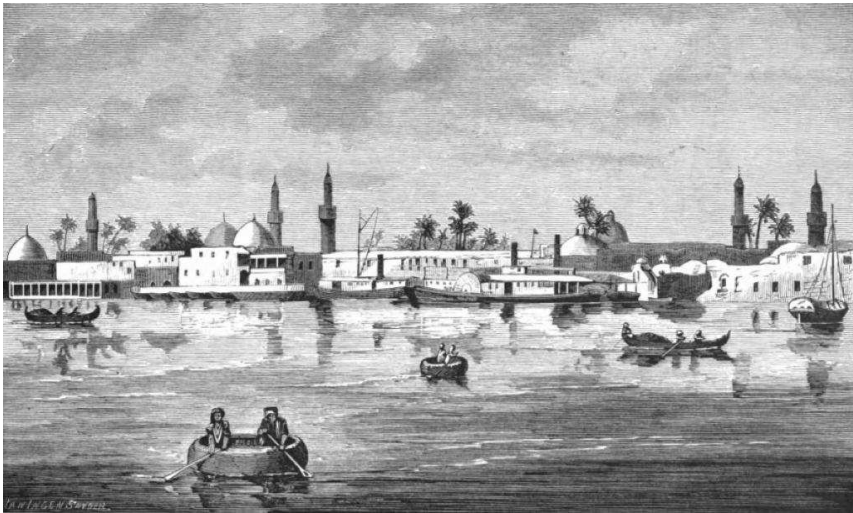
در حالی که بهار و عید نوروز، زیبایی و سبزی خود را به رخ می کشند بهاء الله و همراهان وی به نزدیکی های مرز می رسند. آنان حدود سه ماه پیش در اوج سرمای زمستان تهران را ترک کرده بودند. نوروز ۱۲۳۲ خورشیدی زمانی است که بهاء الله به اجبار از خاک ایران خارج می شود. ایران در حال از دست دادن وجود ظاهری بهاء الله است، ولی آیا مردم

ایران به اهمیت آنچه از دست می دهند آگاهی دارند؟^{۳۱}
میرزا موسی برادر بهاء الله، کمی زودتر به خانقین، شهری در
آن سوی مرز می رود و باغی اجاره می کند. زمانی که کاروان
به خانقین می رسد، عطرگل های بهاری در فضای شهر موج
می زند. گروه تبعیدیان به باغی که میرزا موسی اجاره کرده
وارد می شوند. یک سوی باغ، نارنجستان است و سوی دیگر
نخلستان، از صدای زمزمه جویبار و آواز پرندگان، قلب هر
بیننده ای به شوق می آید.^{۳۲}

ورود به بغداد

در روز ۱۹ فروردین ۱۲۳۲ خورشیدی (۸ آوریل ۱۸۵۳)،
بعد از سه ماه سفر سخت و طاقت فرسا، کاروان تبعیدیان به
بغداد می رسد. آنها در مسافرخانه کوچکی جای می گیرند.
بهیه دختر بهاء الله از خاطرات آن روزها می گوید: «در
مسافرخانه ای جای گرفته بودیم که فقط یک اتاق به تمام
خانواده تعلق داشت. اتاقی که در آن تخت نبود و ما اجازه
نداشتیم شب ها چراغ روشن کنیم. پدر به سختی مریض بود

نمای تاریخی بغداد و رودخانه‌ی دجله



و قادر نبود غذاهای سفت بخورد و روز به روز مریض‌تر و ضعیف‌تر می‌شد و مادر هر لحظه نگران‌تر. مادر عزیزم برای شستن لباس‌ها به حمام عمومی می‌رفت. تمام لباس‌های سنگین و خیس و سرد را در تمام طول راه تا منزل بر بازوان ظریف و زیبای خود حمل می‌کرد. لباس‌های یخ‌زده‌ای که خشک کردن آنها تقریباً غیرممکن بود. بعد از مدتی به خانه‌ای بسیار کوچک نقل مکان کردیم که شامل یک اتاق برای پدر بود و اتاق دیگری که من و عباس و مادر در آن زندگی می‌کردیم. همین اتاق، محل پذیرایی از میهمانان

هم بود. مادر همیشه بیش از حد توانایی اش کار می کرد و بالاخره به سختی مریض شد و این بار نوبت پدر بود که در کارهای خانه و آشپزی به مادر کمک کند.... زندگی ما سراسرنج و بلا و سختی بود، اما این درد و سختی چون در راه خدا بود همه شادی بود و سرور و نشاط».^{۳۳}

هجرت به کوه‌های سلیمانیه

چند ماهی بعد از ورود بهاءالله به بغداد، هر روز بر تعداد بابیانی که به بغداد می آیند افزوده می شود. بهاءالله، تازه واردین را با محبت می پذیرد و با سخنان خود آنان را سرشار از امید می کند.

جامعه کوچک بابی در بغداد به تدریج جانی گرفته است که بحرانی تازه از راه می رسد. این بار سرچشمه‌ی بحران از درون جامعه است. در بین بابیانی که از ترس جان به بغداد گریخته‌اند، اختلاف و ناسازگاری ظاهر می شود و گروه کوچکی از آنان اتحاد جامعه کوچک بابیان را بر هم می زنند. این اختلاف باعث ناراحتی عمیق بهاءالله می شود.

صبح روز ۲۱ فروردین ۱۲۳۳ خورشیدی (۱۰ آوریل ۱۸۵۴)، وقتی اهل خانه از خواب بیدار می‌شوند، بهاء‌الله را در منزل نمی‌بینند؛ وی بغداد را ترک کرده و به تنهایی در کوه‌های سلیمانیه، در قسمت کردنشین عراق اقامت کرده است اما هیچ‌کس از محل زندگی وی اطلاعی ندارد.

نزدیک به دو سال از هجرت بهاء‌الله می‌گذرد. دو سال می‌شود که دوستان و بستگانش از هجر وی رنج می‌برند اما بیشتر از همه، عباس پسر بزرگ خانواده که حالا دوازده ساله است از دوری پدر بی‌قراری می‌کند. او که از فراق پدر، رنجور و دل‌شکسته شده بیشتر اوقات خود را در کنج خلوتی به راز و نیاز و مناجات می‌گذراند. قلب مهربان او دیگر طاقت دوری پدر را ندارد. یک شب تصمیم می‌گیرد تا صبح دعا بخواند و از خدا درخواست بازگشت پدر را نماید.

عباس با چشمانی اشکبار و قلبی سوزان به دعا می‌نشیند: «یا الله المستغاث». صدای شب و طنین دعای عباس در آن منزل قدیمی بغداد در هم می‌آمیزند. می‌خواهد دو هزار و یک مرتبه این دعا را تکرار کند.^{۳۴}

عباس رنج‌های پدر در زندان سیاه‌چال تهران را به یاد می‌آورد. زمانی که وی نُه ساله بود و به ملاقات پدر رفته بود، آنقدر کوچک بود که یکی از زندانبانان او را بر شانه‌های خود نشاند و تا به دیدار پدر ببرد. کودک نُه ساله از آن بالا، از روی شانه‌های مرد زندانبان، با تمام توان تلاش می‌کرد تا بهتر ببیند. چشم‌ها را آنچنان گشوده بود که گویی تمامی جهان در آن جای می‌گیرند. قلب عباس از هیجان می‌تپید، چند هفته دوری از پدر و زهر فراق او را بی‌تاب کرده بود.

مرد زندانبان به سرعت از یک دالان تنگ و تاریک عبور می‌کند و از چند پله ناهموار پایین می‌رود. عباس هر چه نگاه می‌کند جز تاریکی و سیاهی چیزی نمی‌بیند. ناگهان صدایی از ته زندان، مرد زندانبان را متوقف می‌کند: «او را نیاورید، او را نیاورید». صدای مهربان پدر بود که نمی‌خواست قلب نازک فرزند دل‌بندش با دیدن صحنه‌های دل‌خراش درون زندان شکسته شود.

زندان، در همان وسط پله‌ها می‌ایستد و از همان جا به حیاط زندان باز می‌گردد. به عباس می‌گویند تا زمان هواخوری روزانه زندانبانان که نزدیکی‌های ظهر است باید

صبر کند. عباس در همان جا در وسط حیاط زندان به انتظار می نشیند.

لحظات انتظار چقدر سخت و طولانی اند! کودک نه ساله به هیچ چیز فکر نمی کند جز زمان هواخوری روزانه زندانیان و ملاقات با پدر. بالاخره انتظار به پایان می رسد ظهر می شود و زندانیان از آن دخمه تاریک بیرون می آیند. عباس پدر را می بیند که از زندان بیرون می آید در حالیکه با زنجیر به چند نفر دیگر بسته شده است. چه زنجیری که از شدت سنگینی به سختی راه می روند. موهای پدر پریشان و در گردنش اثر زخم نمایان و کمرش از سنگینی زنجیر، خم و ناتوان. چه سختی ها کشید پدر! بلایا مثل باران، هر دم بر او فرو می ریخت! ۳۵

بهاء الله در دوران اقامت در کوه های سلیمانیه، لباس درویشی بر تن داشت و به نام درویش محمد ایرانی شناخته می شد. زمانی اهالی محل از وی تقاضا کردند قصیده ای به سبک قصیده ی «التائیه الكبرى»، اثر ابن الفارض صوفی مشهور مصری بسراید، ۳۶ بهاء الله خواهش آنان را قبول می کند و قصیده ی «عز ورقائیه» را می نویسد و به این ترتیب شهرت



تکیه‌ی مولانا خالد در سلیمانیه - بهاء‌الله مدتی کوتاه در این محل اقامت گزید

درویش محمد ایرانی به خارج از مرزهای شهر کوچک
کردنشین می‌رسد.

آقای کلیم برادر بهاء‌الله، شیخ سلطان، پدر زن آقای کلیم
و یک بابی از خانواده عرب به همراهی جواد حطاب
(هیزم‌شکن) برای دیدن بهاء‌الله و تقاضای مراجعت وی به
بغداد رهسپار سلیمانیه می‌شوند.

بهیه، دختر بهاء‌الله، ماجرای بازگشت وی از کوه‌های
سلیمانیه را چنین تعریف می‌کند: «همین‌طور که مادر،

عباس و من لحظات نفس گیر انتظار را می گذرانندیم، صدای پایی شنیدیم و شخصی را در لباس درویشی دیدیم که به سوی ما می آید و لحظاتی بعد، چهره نورانی پدر را شناختیم. بالاخره، بالاخره، پدر برگشته بود». حوالی نوروز ۱۲۳۵ خورشیدی (مارس ۱۸۵۶)، بهاءالله بعد از دو سال از هجرت سلیمانیه به بغداد باز می گردد.

آسیه خانم، آرام و باوقار در کنار وی ایستاده است و به محبوب می نگرد. بهیه که حالا ده ساله است، سر را بر شانیه های پدر تکیه داده و قلبش آنچنان سرشار از شادی شده که با تمام صورتش لبخند می زند. عباس، این پسر شیرین و دوست داشتنی، تقریباً درکت پدر فرورفته است و دستان پدر را آنچنان در دستان خود می فشارد که گویی هرگز قصد رها کردن آنها را ندارد. ۳۷

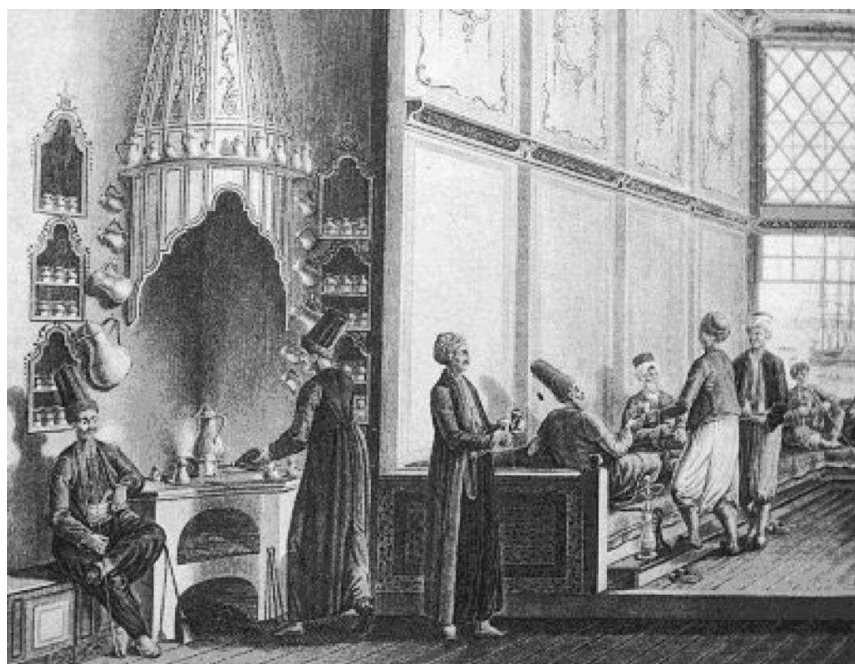
بازگشت از کردستان به بغداد

به زودی همه از بازگشت بهاءالله به بغداد مطلع می شوند و منزل ساده و بی آرایش آنها مرکز اجتماع بابیان می شود.

وجود بهاءالله در بغداد باعث می شود جامعه‌ی بابیان جانی تازه بگیرد. وی با سخنان خویش بابی‌های دل شکسته و متفرق را متحد و امیدوار می کند. هرکس پای سخنان وی می نشیند دگرگون می شود.

بهاءالله بعد از بازگشت از سلیمانیه هفت سال دیگر در بغداد زندگی می کند. در دوران اقامت بغداد، «نزل الواح حکایتی غریب و معجزه‌ای بس حیرت انگیز است».^{۳۸}

نمایی از یک قهوه‌خانه در قرن نوزدهم در دوران عثمانی



کتاب ایقان، رساله‌ی هفت وادی، رساله‌ی چهار وادی، کلمات مکنونه، صحیفه شطیبه، لوح ایوب، لوح جواهرالاسرار، لوح شکرشکن، لوح ملاح القدس، لوح هله هله یا بشارت، لوح بلبل فراق، لوح از باغ الهی، کلمات عالیات و صدها لوح دیگر بدون وقفه نوشته می‌شوند و به ایران و نقاط دیگر ارسال می‌گردند. در سال دهم حضور در بغداد، بحرانی دیگر از راه می‌رسد و زمان آرامش را پایان می‌دهد.

خروج از بغداد

در تاریخ اول فوریه ۱۸۶۳ گزارشی از سوی صدر اعظم عثمانی، یوسف کمال پاشا، به سلطان عبدالعزیز تسلیم می‌گردد که در آن به چند دلیل لزوم انتقال بابیان از بغداد مطرح می‌شود. از جمله آنکه حضور بابیان در نزدیکی مرزهای ایران خطری برای شاه ایران محسوب می‌گردد. صدر اعظم عثمانی پیشنهاد می‌کند برای راضی ساختن دولت ایران، بهاءالله و همراهانش از طریق استانبول به ادرنه

تبعید شوند.

روز پنجم فروردین ۱۲۴۲ خورشیدی (۲۵ مارس ۱۸۶۳)، یک روز زیبای بهاری است. بهاءالله و جمعی از دوستان، در مزرعه‌ای خارج از شهر بغداد به مناسبت عید نوروز جشن گرفته‌اند.

در آنجا لوحی به نام ملاح‌القدس به قلم بهاءالله نوشته می‌شود و «چون لوح با صدای بلند در جمع خوانده می‌شود قلوب شنوندگان غرق در غم و اندوه می‌گردد. پیشگویی‌های غم‌انگیزی» در لوح شده است که نگرانی شدیدی در بین حاضرین ایجاد می‌کند.^{۳۹}

نزدیکی‌های غروب همان روز، نامه‌ی محترمانه‌ای از طرف حاکم شهر می‌رسد که تقاضای ملاقات با بهاءالله را کرده است. ساعتی بعد چادرها جمع می‌شوند و همه به سوی بغداد حرکت می‌کنند.

صدراعظم عثمانی در نامه‌ای از بهاءالله دعوت کرده تا به استانبول پایتخت عثمانی برود. بهاءالله بلافاصله با این درخواست صدراعظم موافقت می‌کند.

به فاصله چند روز، مقدمات سفر فراهم می‌شود. دو تن از دوستان که نجار هستند به ساختن کجاوه مشغول می‌شوند و دو نفر دیگر که خیاط هستند دست اندر کار تهیه پوشاک مناسب برای سفر می‌شوند.

خبر سفر بهاء‌الله به استانبول به سرعت به گوش اهالی بغداد و شهرهای اطراف می‌رسد و بسیاری از آنان می‌خواهند برای خدا حافظی وی را ببینند، ولی منزل آنان برای پذیرایی از این جمعیت کافی نیست. وقتی خبر به گوش نجیب‌پاشا، یکی از بزرگان بغداد می‌رسد مزرعه خود به نام «نجیبیه» را در اختیار بهاء‌الله قرار می‌دهد. این باغ زیبا خارج از بغداد و در آن سوی رودخانه دجله قرار دارد.^{۴۰}

ورود به باغ نجیب پاشا و اعلان پیامبری

نزدیکی‌های غروب روز چهارشنبه دوم اردیبهشت ۱۲۴۲ خورشیدی در حالی که ۳۲ روز از عید نوروز گذشته است،^{۴۱}

بهاء الله برای آخرین بار از منزلی که سال‌ها محل اقامت وی در بغداد بود بیرون می‌آید و به سوی رودخانه دجله حرکت می‌کند. در ساحل رودخانه قایقی سرپوشیده در انتظار است تا او را به آن سوی ساحل، به باغ نجیب پاشا برساند. وی قصد دارد قبل از حرکت به سوی استانبول چند روزی در آن باغ اقامت کند.

تمام طول راه تا ساحل رودخانه‌ی دجله از جمعیت موج می‌زند. مردم بسیاری، از کوچک و بزرگ، زن و مرد، پیر و جوان، فقیر و ثروتمند، عرب و عجم در مسیر راه ایستاده‌اند و اکثر آنها رابطه‌ای با دیانت بابی ندارند. ابن آلوسی، رهبر جماعت سنی‌ها که گریان است به ناصرالدین لعنت می‌فرستد چون او را مسئول این تبعید می‌داند و می‌گوید این مرد ناصرالدین (یاری‌دهنده دین) نیست بلکه خوارکننده دین است.^{۴۲}

بهاء الله، «دقایقی چند توقف می‌کند و با سخنانی آرامش‌بخش به دل‌داری آنان می‌پردازد و همگی را به وعده دیدار در باغ نجیب پاشا مطمئن می‌سازد».^{۴۳} پس از آن

سوار بر قایق شده با عده‌ای از همراهان از رودخانه دجله عبور می‌کند. ۴۴

هنگام اذان مغرب و زمانی که ندای الله اکبر در فضا طنین انداخته است بهاء الله به باغ وارد می‌شود. ۴۵ در آن روز بهاری، باغ نجیب پاشا غرق در گل و شکوفه است. ۴۶ بهاء الله پس از ورود به باغ در خیابان‌های آن قدم می‌زند. برای اولین بار تاجی بر سر وی دیده می‌شود که با دست دوزی بسیار ظریفی تزئین شده است. ۴۷ زیبایی درختان، عطر گل‌های سرخ محمدی و آواز عاشقانه‌ی پرندگان، دل هر بیننده‌ای را آب می‌کند. به تدریج بسیاری از دوستان در باغ رضوان جمع می‌شوند.

«چادر بهاء الله را در وسط باغ بر پا کرده‌اند. باغ پر است از انواع میوه‌ها و گل‌های گوناگون و لاله‌های رنگارنگ و درختان سبز و خرم. در وسط چادر، حوض آب در نهایت لطافت و پاکی و در خارج چادر، آب روان از هر طرف جاری و ساری.» ۴۸

بهاء الله عده‌ای معدود از دوستانش را صدا می‌زند و به فاصله

چند دقیقه، آن دوستان نزدیک چون پروانگانی عاشق گرد محبوب حلقه می‌زنند. عباس پسر بزرگ خانواده که اکنون جوانی نوزده ساله است نیز در میان آنان دیده می‌شود. بهاء‌الله ساکت و آرام ایستاده و به دوستانش چشم دوخته است. لحظاتی به سکوت می‌گذرد و بعد لحظه موعود فرا می‌رسد. بهاء‌الله به دوستان حاضر اعلام می‌کند همان موعودی است که سید باب جان خود را در راهش فدا کرده است. حاضرین برای لحظه‌ای به بهت و حیرت فرو می‌روند اما لحظه‌ی حیرت، فقط یک لحظه است، ثانیه‌ای بعد سرها همه به اطاعت خم می‌شوند.^{۴۹}

بعد از دقایقی سکوت، بهاء‌الله به سخن می‌آید.^{۵۰} دوستانش با همه‌ی وجود چشم شده‌اند، گوش شده‌اند و دل سپرده‌اند. انگار صاحب چشم جدید، گوش بدیع و قلب و فؤاد تازه شده‌اند.^{۵۱}

بهاء‌الله می‌گوید با خود چراغ آورده است و کلیدی تا درب‌های پُراز باغ‌های وحدت و یگانگی را بر همگان بگشاید.^{۵۲} می‌گوید بر یک دستش «آب زندگانی» است

و در دست دیگر «فرمان آزادی»^{۵۳} و آمده است تا بیماری بیگانگی را به درمان یگانگی چاره نماید.^{۵۴}

آخرین دیدارها قبل از ترک بغداد

روز شنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۲۴۲ خورشیدی (۳ مه ۱۸۶۳) است. دوازده روز از اقامت بهاءالله در باغ نجیب پاشا گذشته است و جمعیت زیادی برای آخرین وداع با وی در آنجا جمع شده‌اند. در این لحظات تلخ جدایی، بردباری و شکیبایی رنگ باخته است.

آفتاب در حال غروب است و کاروانی شامل خانواده‌ی بهاءالله، بیست و شش نفر از یاران او، ده محافظ حکومتی و یک افسر آماده حرکتند. خانم‌ها و بچه‌ها در کجاوه‌ها جای می‌گیرند، بعد اسبی برای بهاءالله می‌آورند. هنگامی که وی سوار بر اسب و آماده حرکت می‌شود، مردم خود را بر سر راه اسب می‌اندازند و شیون می‌کنند.^{۵۵} بهاءالله در حال ترک بغداد است و صد و هفده روز سفر خشکی و دریایی در پیش روی آنها است.



تبعید به استانبول

فهرست

ورود به استانبول

کاروان بهاءالله و یارانش به آخرین قسمت مسافرت خشکی خود می‌رسند و به سوی شهر سامسون در ساحل دریای سیاه حرکت می‌کنند. تا شهر سامسون راه زیادی باقی نمانده است. منظره دریا از دور نمایان می‌شود.

با رسیدن به شهر سامسون، سفر خشکی به پایان می‌رسد ولی هنوز یک سفر کوتاه دریایی تا استانبول باقی مانده است.

کاروان مهاجرین مجبور می‌شوند هفت روز در انتظار ورود کشتی عثمانی در بندر سامسون بمانند، بالاخره کشتی از راه می‌رسد و همگی به طرف استانبول حرکت می‌کنند.

نزدیکی‌های ظهر روز یکشنبه ۲۵ مرداد ۱۲۴۲ خورشیدی (۱۶ اوت ۱۸۶۳)، کشتی به استانبول می‌رسد. خانه شمسی بیگ برای اقامت مسافرین در نظر گرفته شده است و خود وی نیز مهماندار آنها خواهد بود.

مهمانان عالی‌رتبه‌ای که برای دیدار بهاءالله می‌آیند به وی خاطر نشان می‌کنند که در اینجا رسم بر این است که افراد سرشناسی که وارد پایتخت می‌شوند بعد از سه روز به دیدار

نمایی از شهر استانبول در قرن نوزدهم



وزیر امور خارجه می‌روند و توسط او با صدراعظم ملاقات می‌کنند و از طریق صدراعظم درخواست شرفیابی به حضور سلطان را می‌نمایند. بهاء‌الله در جواب آنها می‌گوید که به دنبال هیچ هدف و نقشه‌ای نیست و هیچ‌گونه تقاضائی ندارد که برآورده شود تنها علت آمدن وی به استانبول دعوت دولت عثمانی بوده است.^{۵۶}

با آنکه خانه شمسی بیگ خانه‌ای دو طبقه و بزرگ است اما برای همه کافی نیست و اجباراً بعد از یک ماه به منزل ویسی پاشا نقل مکان می‌کنند و تا آخر دوران استانبول در آن

منزل می مانند.

یک روز شمسی بیگ خبر تازه ای می آورد که امکان دارد همه را به ادرنه منتقل کنند. بزودی معلوم می شود این انتقال حالت تبعید خواهد داشت و در نتیجه ی اصرار مشیرالدوله و بنا بر تصمیم سلطان عبدالعزیز و وزرای اعظم او یعنی عالی پاشا صدراعظم و فؤاد پاشا وزیر خارجه است که چنین امری صادر شده است. ۵۷

به این ترتیب بعد از نزدیک چهار ماه سکونت در استانبول ، یک تبعید دیگر به بهاء الله و همراهانش تحمیل می شود. به سرعت مقدمات سفر به ادرنه فراهم می شود.



تبعید به ادرنه

فهرست

ورود به شهر ادرنه

روز ۱۰ آذر ۱۲۴۲ خورشیدی (اول دسامبر ۱۸۶۳)، درحالی که سختی و سرمای آذرماه همه جا گسترده شده، کاروان تبعیدیان از شهر استانبول خارج می شود. از استانبول تا ادرنه حدود ۲۵۰ کیلومتر فاصله است. هنگام ترک استانبول بارش برف آغاز می شود. در مسیر راه، جسد انسان هایی که از سرما یخ زده اند در گوشه و کنار جاده دیده می شوند. سرمای بی سابقه به حدی است که آب چشمه ها یخ زده اند. در بین راه همچنان برف می بارد و لباس مسافریں برای آنهمه برف و سرمای طاقت فرسا مناسب نیست.

سفر سرد زمستانی با تمام سختی هایش بعد از دوازده روز به پایان می رسد و مسافریں، روز شنبه ۲۱ آذرماه ۱۲۴۲ خورشیدی (۱۲ دسامبر ۱۸۶۳) وارد ادرنه می شوند.

ادرنه یک شهر تاریخی است که در گوشه ی دورافتاده ای از قاره اروپا قرار دارد. این شهر با بیش از ۲۸۰۰ کیلومتر فاصله تا ایران، دورترین نقطه از زادگاه اصلی بهاءالله است. با

ورود وی به این شهر، برای اولین بار در تاریخ ادیان، یکی از پیامبران قدم به خاک اروپا می‌گذارد.^{۵۸}

تبعیدیان، بعد از ورود به ادرنه در مسافرخانه‌ی کوچکی به نام خان عرب ساکن می‌شوند، ولی مسافرخانه گنجایش همه‌ی آنها را ندارد. بعد از سه شبانه‌روز به خانه‌ای در قسمت شمال شرقی شهر منتقل می‌شوند و پس از اقامت کوتاهی در آنجا در خانه بزرگتری در همان منطقه‌ی شهر ساکن می‌شوند.

وقایع ادرنه

دو سال از اقامت بهاء‌الله و یارانش در ادرنه می‌گذرد و آنها در خانه‌ای در مرکز شهر، نزدیک مسجد سلطان سلیم که به بیت امرالله معروف است ساکن شده‌اند. جامعه‌ی کوچک آنان جانی تازه گرفته و با وجود مشکلات مالی، آرامشی نسبی برقرار است. «گروه مهاجرین، بدون توجه به شدت سرما، شرایط سخت، پوشاک ناکافی، خانه‌های سرد و آینده‌ی مبهم، در کنار محبوب شاد و مسرورند.»^{۵۹}

در حالیکه به نظر می‌رسد مشکلات اصلی پشت سر گذاشته

شده، ناگهان بحرانی جدید از راه می‌رسد و آرامش جامعه را بر هم می‌زند. میرزا یحیی ازل که سودای قدرت در سر دارد، ناسازگاری خود را آشکار می‌کند و برای ضربه زدن به جامعه‌ی نوپای بهائی دست به هر اقدامی می‌زند.

دیانتی که فقط بیست سال از شروع آن گذشته است و به آرامی در حال رهایی از آسیب‌هایی است که از طرف دشمنانش به او وارد شده، ناگهان دچار بحرانی عمیق می‌شود. نه واقعه‌ی غم‌انگیز تیرباران سید باب، نه حوادث بعد از سوءقصد به جان ناصرالدین شاه، نه تبعید بهاءالله از وطن و نه هجرت دوساله‌ی وی به کوه‌های سلیمانیه، هیچ‌کدام با این ضربه هولناک قابل مقایسه نیستند.^{۶۰}

میرزا یحیی ازل و سید محمد اصفهانی، وحدت جامعه‌ی نوپای بهائی را به چالش می‌کشند و می‌خواهند در جامعه گسستگی و دودستگی ایجاد کنند، اما بهاءالله هوشمندانه این بحران را به پیروزی بزرگی برای جامعه‌ی بهائی تبدیل می‌کند.

پس از این حادثه است که آیین بهائی اعلان علنی و رسمی

می‌گردد، لفظ بابی به بهائی تبدیل می‌شود و بیشتر بابیان وفاداری خود را به بهاء‌الله اعلان می‌کنند. طی نامه‌هایی به شاهان و فرمانروایان عالم، بهاء‌الله، آشکارا مقام خود را به عنوان پیامبر الهی اعلان می‌کند.

دیانت بهائی غیر از ایران و عراق و هندوستان، به منطقه قفقاز، مصر و سوریه نفوذ می‌کند و پیروان تازه‌ای می‌یابد.

در همین دوران است که آثار فراوانی به قلم بهاء‌الله نوشته می‌شوند به طوری که چند منشی شب و روز کار می‌کنند ولی از عهده‌ی ثبت تمام آنچه او به آنها دیکته می‌کند بر نمی‌آیند. لوح سلطان ایران، لوح اول ناپلئون، لوح خلیل، لوح سیاح، لوح سلمان، لوح مباحله، لوح حبیب، سوره الامر، سوره الحج، سوره الملوک، سوره رئیس، سوره الاحزان، مناجات‌های روزه، کتاب بدیع، لوح احمد فارسی، لوح احمد عربی از جمله‌ی آنها است.^{۶۱}

اقامت بهاء‌الله و همراهان در ادرنه، چهار سال و هشت ماه طول می‌کشد و به دورانی پرماجرا، تأثیرگذار و تاریخ‌ساز در آیین بهائی تبدیل می‌شود.



تبعید به عکا

فہرست

خروج از ادرنه

افزایش دامنه‌ی نفوذ افکار و عقاید بهاءالله و تعداد رو به فزونی پیروانش، برخلاف میل تبعیدکنندگان است. با همکاری و هماهنگی مقامات امپراتوری عثمانی و حکومت قاجار، تصمیم گرفته می‌شود بهاءالله به شهری دوردست تبعید شود. این بار قلعه‌ی عگا انتخاب می‌شود و به این ترتیب چهارمین تبعید بهاءالله رقم می‌خورد.

یک روز صبح با صدای طبل‌ها و شیپورهای نظامی، اهالی خانه از خواب بیدار می‌شوند، وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند سربازانی را می‌بینند که خانه را محاصره کرده‌اند و به هیچکس اجازه ورود و خروج نمی‌دهند. ۶۲

مقامات نظامی عثمانی تا قبل از فرا رسیدن شب با بازداشت تمامی بهائیان ساکن ادرنه آنها را بازجویی می‌کنند تا همگی به بهائی بودن خود اقرار کنند. سپس سه روز به آنها فرصت می‌دهند تا برای ترک ادرنه خود را آماده کنند و با این بهانه که فرصت کمی برای خروج از ادرنه دارند، کلیه اموال و

دارایی آنان را به نام حراج، تاراج می‌کنند. بهاء‌الله تمام این دگرگونی‌ها را با سکوت و آرامش نظاره می‌کند و پذیرا می‌شود.

توقف در بندر گالیپولی

نزدیکی‌های ظهر روز چهارشنبه ۲۲ مرداد ۱۲۴۷ (۱۲ اوت ۱۸۶۸)، بهاء‌الله و همراهانش ادرنه را به قصد بندر گالیپولی ترک می‌کنند. قرار است از آنجا با کشتی عازم عکا شوند. فاصله‌ی ادرنه تا گالیپولی حدود دویست کیلومتر است و سفرشان تا آنجا چهار روز طول می‌کشد. مجبور می‌شوند چند روزی در بندر گالیپولی بمانند. هیچ‌کس نمی‌داند مقصد بعدی کجاست و چه سرنوشتی در انتظار آنهاست. هر ساعت شایعه‌ای پخش می‌شود و خبر تازه‌ای به گوش می‌رسد. یک بار گفته می‌شود بهاء‌الله همراه دو برادرش به یک محل می‌روند و بقیه همراهان، هرکدام به شهرهای جداگانه‌ای فرستاده خواهند شد. بعد از چند ساعت شایعه می‌شود تمامی همراهان به ایران فرستاده

خواهند شد. حتی صحبت از کشتار به میان می آید. ۶۳
سه روز مبهم، آشفته و طاقت فرسا سرانجام به پایان می رسد
و عمر افندی که مسئول رسیدگی به کار زندانیان است
اعلان می کند که همه با هم خواهند رفت اما دولت فقط
هزینه کسانی را می پردازد که اسمشان در فهرست زندانیان
است، بقیه اگر می خواهند با تبعیدیان همراه شوند باید
خرج سفرشان را خود پردازند. در مقابل بهت و حیرت
عمر افندی و سایر مأموران عثمانی، آن عده از همراهان
که اسمشان به عنوان زندانی در لیست نیامده است با
خوشحالی بلیط خریداری می کنند تا همراه بهاء الله روانه ی
تبعید شوند. مأمورین متحیرند که چگونه افرادی حاضر
می شوند داوطلبانه و با پول خود به نقطه ای دورافتاده تبعید
و زندانی شوند.

هنگام ترک گالیپولی، بهاء الله به همراهان اخطار می دهد
که این سفر مانند سفرهای قبلی نیست، هر کس مرد میدان
مبارزه با حوادث آینده نیست بهتر است از حالا به هر کجا
که می خواهد برود زیرا این راه را امکان بازگشت نیست.

این اخطار را کلیه‌ی همراهان بهاءالله به اتفاق ناشنیده می‌گیرند. ۶۴

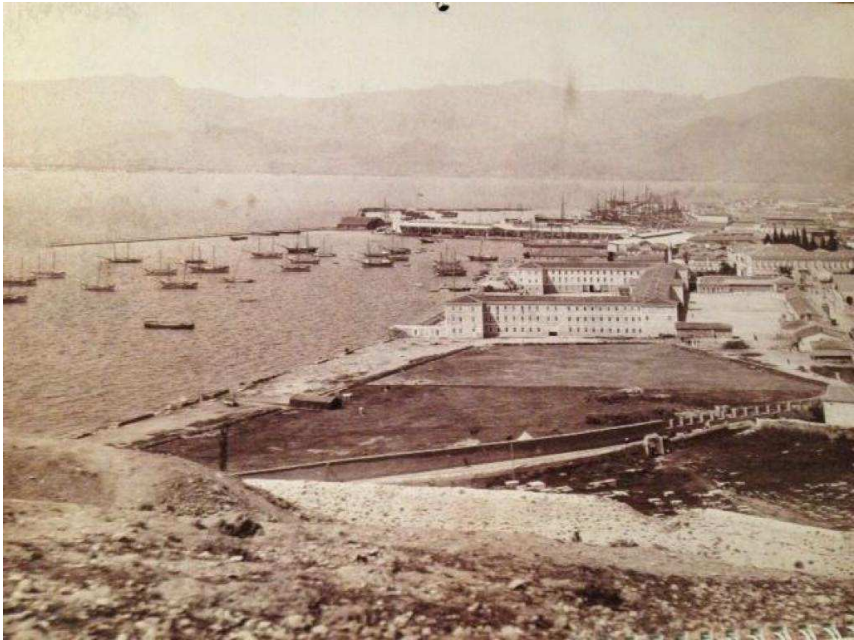
سرانجام کشتی بخار اتریشی وارد بندر گالیپولی می‌شود و تبعیدیان را با قایق‌های کوچکی به کشتی منتقل می‌کند. بهاءالله درحالی‌که با یکی از این قایق‌ها به سمت کشتی در حرکت است به شوخی به همراهانش می‌گوید که آیا امکان دارد این کشتی غرق شود؟ سپس با قدرت اضافه می‌کند که این کشتی غرق نخواهد شد، حتی اگر امواج دریا آن را در هم بکوبد. او وقتی به کشتی می‌رسد با هیچ‌کس صحبت نمی‌کند، به عرشه طبقه بالای کشتی می‌رود و به افق‌های دوردست چشم می‌دوزد. ۶۵

صبح روز جمعه، ۳۱ مرداد ۱۲۴۷ خورشیدی (۲۱ اوت ۱۸۶۸)، کشتی اتریشی در حالی بندر گالیپولی را ترک می‌کند که بهاءالله و بیش از هفتاد نفر از یارانانش را در دل خود جای داده است. در این هنگام، پنجاه‌ویک سال از سن بهاءالله گذشته است.

توقف در ازمیر

کشتی حامل تبعیدیان سپیده دم به شهر ازمیر می رسد. عبدالبهاء، میرزا آقای منیب را به بیمارستانی در ازمیر

نمایی قدیمی از اسکله‌ی ازمیر



می برد. ۶۶ منیب که هنگام ترک ادرنه به بیماری سختی دچار شده بود، راضی نمی شود برای مداوا در ادرنه بماند، آرزو دارد در کنار بهاء الله باشد و همراه وی به تبعید و زندان

برود. در شهر گالیپولی، از شدت بیماری، سه نفر او را بلند می‌کنند تا به داخل کشتی ببرند. بیماری او در حین سفر باز هم شدیدتر می‌شود.

به از میر که می‌رسند ناخدا به مأمور دولت همراه آنها می‌گوید اگر منیب را از کشتی بیرون نبرند او به زور این کار را خواهد کرد زیرا کشتی او نمی‌تواند افراد بیمار را در خود جای دهد. در نتیجه، منیب را به بیمارستانی در از میر می‌برند. منیب با وجود ضعف و ناتوانی، قبل از ترک کشتی، خود را کشان‌کشان به بهاء‌الله می‌رساند، زار می‌گیرد و آرزو می‌کند در راه محبوب فدا شود. از این وداع عاشقانه و غم‌انگیز، صدای گریه حاضرین بلند می‌شود، همه یکریز اشک می‌ریزند. بالاخره زمان وداع فرا می‌رسد و منیب به بیمارستانی در از میر منتقل می‌شود. مأمورین، فقط یک ساعت به آنان فرصت می‌دهند تا در بیمارستان بمانند. عبدالبهاء سر بر بالین منیب می‌نهد و با چشمانی اشکبار سرتاپای او را غرق بوسه می‌کند تا اینکه مأمورین، وی را مجبور به ترک بیمارستان می‌کنند.^{۶۷} منیب ساعتی بعد از

خروج یارانش از بیمارستان فوت می‌کند.
کشتی زندانیان، بعد از سه روز و سه شب حرکت به روی
دریا به بندر مصری اسکندریه می‌رسد. در آنجا قرار است
مسافران با تعویض کشتی به راه خود به طرف تبعیدگاه ادامه
دهند.

توقف در حیفا

کشتی حامل بهاء‌الله و یارانش هنگام غروب به شهر بندری
«یافا» می‌رسد و بعد از توقیفی کوتاه به آرامی به سوی بندر
حیفا به حرکت خود ادامه می‌دهد. سکوت و آرامشی غریب
همه جا را گرفته است. کشتی به کندی به بندر حیفا نزدیک
می‌شود. رفته رفته، منظره‌ی کوه کرمل از دور نمایان می‌شود.
کرمل، این کوه مقدس خدا، ساکت و آرام در تاریکی شب
در انتظار میهمانان خود نشسته است.

پس از یازده روز سفر سخت دریایی، بالاخره کشتی حامل
زندانیان، نیمه‌های شب به آرامی در بندر حیفا پهلو می‌گیرد.
مسافرین باید در حیفا از کشتی پیاده شوند تا با یک قایق

بادبانی به راه خود به سوی بندر عگا که مقصد نهایی آنها است ادامه دهند. قایق‌های کوچکی به کشتی نزدیک

نمای قدیمی حیفا در سالهای ۱۸۸۰



می شوند تا به نوبت، مسافرین را به حیفا منتقل کنند. بهاءالله از اولین کسانی است که بر خاک سرزمین مقدس قدم می‌گذارد.

بیابان‌ها و زمین‌ها، شادمانی کنید!

ای صحراها به وجد آید و مثل گل سرخ بشکفید و شکوفه و ثمر دهید! ۶۸

دهلزان جهان از شادی بر طبل‌ها بکوبید و درسرها و کرناها

بدمید!

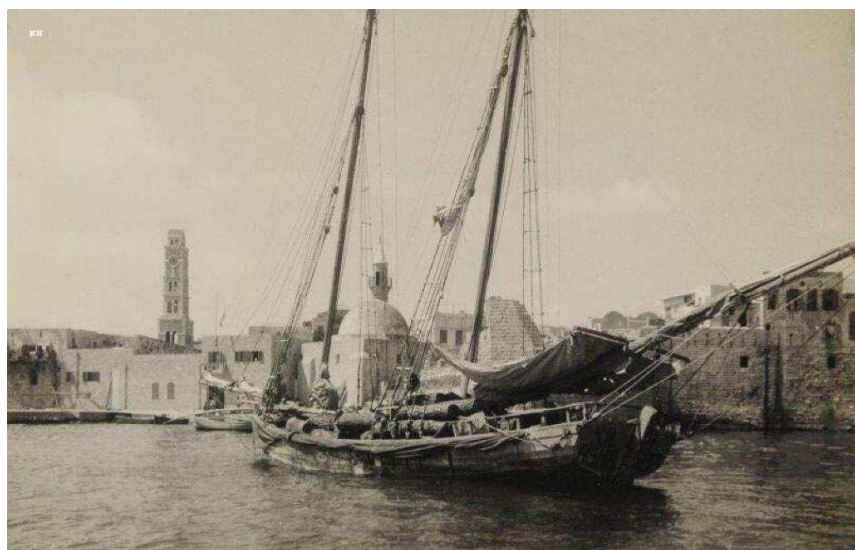
کرم‌ل، سپاسگزار باش که پیامبری الهی به میهمانی تو آمده است و «به‌زودی مردمانی از دورترین نقاط جهان، از دریا تا دریا و از کوه تا کوه به زیارت تو خواهند آمد». ۶۹

ورود به عگا

«عگا شهری است بی‌آب و علف، با خانه‌های نمناک و خراب، شهری با کوچه‌های تنگ و تاریک و کثیف و پیچ‌درپیچ، شهری که حکومت عثمانی در اطراف آن، دو ردیف خاک‌ریز بلند کشیده است و از آن به عنوان زندانی بزرگ و ترسناک برای قاتلین، دزدان، راهزنان و مخالفین سیاسی خود استفاده می‌کند». ۷۰

حاکمان عثمانی این شهر خرابه را به عنوان محل زندان بهاء‌الله انتخاب کرده‌اند تا بتوانند در این نقطه‌ی دورافتاده‌ی جهان ندای او را خاموش کنند. ۷۱ در بازار کوچک عگا هنگامه‌ای برپاست. مردم شهر دسته‌دسته به طرف ساحل می‌روند تا زندانیان جدید را ملاقات کنند.

نزدیکی‌های غروب روز دوشنبه دهم شهریور ۱۲۴۷ خورشیدی (۳۱ اوت ۱۸۶۸)، کشتی بادبانی حامل گروه تبعیدیان، سرانجام در ساحل عگا، نزدیکی «دروازه‌ی دریایی» که یکی از دو راه ورودی به شهر است، توقف می‌کند و عگا دروازه‌های خود را می‌گشاید تا بهاء‌الله را به عنوان زندانی در دل خود جای دهد. شهر عگا که



نمایی از دروازه‌ی دریایی قلعه‌ی عگا

قرنها از خراب‌ترین شهرهای عالم به حساب می‌آمد، با ورود پیامبری الهی، به دروازه‌ی امید هزاران انسان دلداده‌ای

تبدیل می‌شود که بزودی، چون پروانگان بر آتش زند و به سوی او بشتابند. «خوشا به حال تو عکا و خوشا به حال کسانی که از این پس به دیدار تو می‌آیند.»^{۷۲}

تبعیدشدگان، از کودک شش ماهه تا پیر سالخورده، زن و مرد، کوچک و بزرگ، از کشتی پیاده می‌شوند و در مقابل دیدگان کنجکاو مردم شهر عکا، به شکلی تأسف بار به طرف زندان شهر حرکت می‌کنند.



نمایی از پلکان ورودی که بهاء‌الله و یارانش وارد سربازخانه‌ی قلعه‌ی عکا شدند

در مسیر حرکت زندانیان در هر دو سوی خیابان، جمعیت انبوهی از اهالی شهر ایستاده‌اند و با تمسخر فریاد می‌زنند:

«خدای ایرانی‌ها». به آنان گفته‌اند این زندانیان، دشمنان دین، خدا و حکومت‌اند. زندانیان با نگاهی بهت‌زده، خسته و اندوهگین به مردم می‌نگرند و به آرامی به سوی زندان گام برمی‌دارند.

نمایی قدیمی از مسجد الجزار در قلعه‌ی عکا

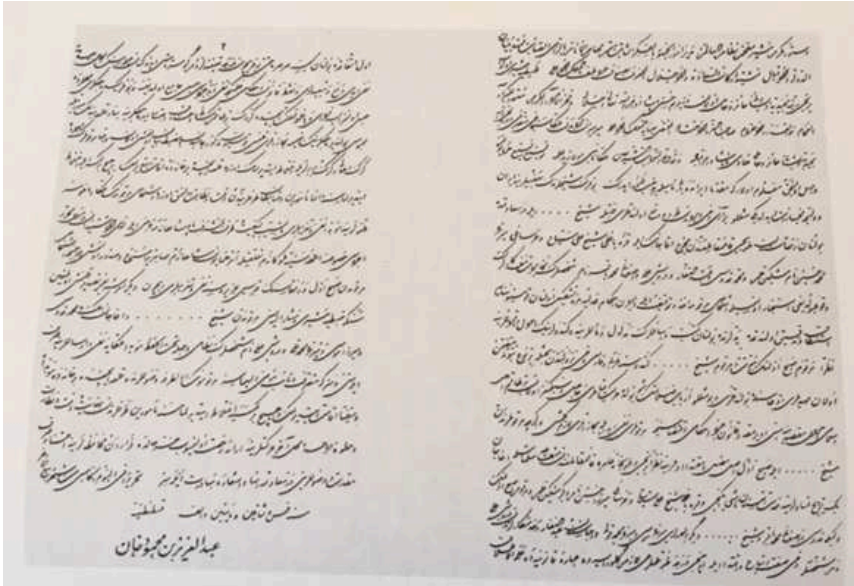


سه روز پس از ورود به قلعه، گروه تبعیدیان را به مسجد الجزار در مرکز شهر می‌برند تا فرمان سلطان عبدالعزیز را به اطلاع آنها و اهالی شهر برسانند.^{۷۳} سلطان عبدالعزیز در این فرمان

به حاکم عکا امر کرده است که «میرزا حسینعلی و جمعی از اصحابش به حبس ابد در قلعه عکا محکوم گردیده‌اند، وقتی به قلعه رسیدند و تسلیم شما شدند ایشان را در داخل قلعه تا ابد زندانی کنید و مراقبت کامل مجری دارید که با احدی آمیزش ننمایند و از محلی به محلی حرکت نکنند و دائماً تحت نظر دقیق باشند».

در این فرمان سخت، تبعیدیان نه تنها به زندان ابد محکوم شده‌اند بلکه به حاکم عکا تأکید شده که «مراقبت کامل مجری» دارد تا از هرگونه معاشرت تبعیدیان با مردم عکا جلوگیری شود. هدف سلطان عثمانی از این فرمان شدید، «طرد» بهائیان از جامعه‌ای بود که به آن تبعید شده بودند تا مبادا اهالی محل از طریق معاشرت از آنان تأثیر پذیرند.^{۷۴}

بدین ترتیب، بهاءالله و حدود هفتاد نفر از یارانش، تحت نظارت و حفاظت سربازان عثمانی به قلعه‌ی عکا وارد می‌شوند و در اتاق‌های کوچک و خراب آن، نزدیک میدان سربازخانه زندانی می‌شوند. همه تشنه‌اند اما سربازان زندان حتی آب را از آنان دریغ می‌کنند. مخزن آبی هم که در



فرمان سلطان عبدالعزیز برای تبعید بهاء الله به قلعه‌ی عگا

وسط حیاط سربازخانه قرار دارد، آتش به قدری شور و کثیف است که به هیچ وجه قابل آشامیدن نیست. گرما و رطوبت هوا، همراه با بوی بد و تعفن زندان، آنچنان بر بهیه، دختر بهاء الله غلبه می کند که از شدت ضعف بی هوش می شود. بدین ترتیب، با تحریک و همکاری علمای شیعه، حکومت های قاجاریه و عثمانی، بهاء الله را پس از سال ها تبعید و زندان و دربدری و پس از یک سفر دریایی طولانی سخت و طاقت فرسا و پس از عبور از کوچه پس کوچه های

قلعه عگا، در زندان تنگ و کثیف یک سربازخانه متروکه در
شهری دورافتاده زندانی می‌کنند.

فضای داخلی سلول بهاءالله در سربازخانه‌ی قلعه‌ی عگا



بهاءالله در آثار خود می‌گوید که اسیر بودن در این زندان
متروک و تاریک را برای خود و خانواده‌اش به جان خرید،
رنج تبعید، زندان، زنجیر و غربت را تحمل کرد تا صلح را،
آرامش و عشق را به مردم جهان هدیه کند و عدالت، دوستی
و یگانگی را، راه و رسم زمانه گرداند.

بهاء‌الله مدت ۲۴ سال در عگا و اطراف آن زندگی کرد که دو سال و دو ماه آن در زندان سربازخانه قلعه‌ی عگا بود. وی دوازده سال آخر زندگی خود را در بهجی گذراند و سرانجام در ماه مه ۱۸۹۲ میلادی پس از تحمل چهل سال رنج و تبعید و زندان در بهجی چشم از دنیا فرو بست. آرامگاه وی اکنون زیارتگاه میلیون‌ها بهائی از سراسر عالم است.

آرامگاه بهاءالله



فهرست

یادداشت‌ها

- ۱ نقل از سایت [خانه اسناد بهائی ستیزی در ایران](#)
- ۲ شهر عکا یکی از متصرفات امپراتوری عثمانی در سال‌های ۱۹۱۸-۱۵۱۶ بوده است.
- ۳ اصل فرمان سلطان عبدالعزیز دائر بر تبعید بهاء‌الله به عکا را در اینجا ببینید:
<http://reference.bahai.org/fa/t/o/BKG/bkg-۳۶۵.html>
- ۴ حاصل ازدواج بهاء‌الله با آسیه هفت فرزند بود که تنها سه تن از آنان باقی ماندند: عباس (عبدالبهاء) که در سال ۱۸۴۴ و فاطمه (بهیه یا ورقه مبارکه علیا) که در سال ۱۸۴۶ و مهدی (غصن اطهر) که در سال ۱۸۴۸ در تهران متولد شدند.
- ۵ کتاب قیوم الاسماء اولین اثر سید علی محمد باب دارای القاب گوناگونی از جمله "احسن القصص" و "شرح سوره یوسف" است.
- ۶ مریم صفایی - طلوعی دیگر - ص ۲۷

- ۷ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۵۲
- ۸ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۶۰
- ۹ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - فصل ۱۷
- ۱۰ خانه‌ی کلانترکه اینک در بخش غربی خیابان بوذرجمهری تهران قرار دارد، در ایام ناصرالدین شاه محبس گروهی از بایان بوده است. طاهره به امر میرزا تقی خان امیرکبیر و سپس میرزا آقاخان نوری بیش از دو سال در آن خانه زندانی بود. نقل از: نصرت الله محمد حسینی - حضرت طاهره - ص ۲۹۴
- ۱۱ فروغ ارباب - اختران تابان، جلد ۱ - ص ۳۳
- ۱۲ نصرت الله محمد حسینی - حضرت طاهره - ص ۳۲۱
- ۱۳ نصرت الله محمد حسینی - حضرت طاهره - صص ۳۲۱، ۳۲۲ و ۳۲۵
- ۱۴ نصرت الله محمد حسینی - حضرت طاهره - صص ۳۲۱، ۳۲۲ و ۳۲۵

- ۱۵ عبدالحمید اشراق خاوری - مطالع الانوار، تلخیص تاریخ
نبیل زرنندی - صص ۵۶۸ و ۵۶۹
- ۱۶ عبدالحمید اشراق خاوری - مطالع الانوار، تلخیص تاریخ
نبیل زرنندی - ص ۶۱۸
- ۱۷ لیدی بلامفیلد - شاہراہ منتخب (The Chosen Highway)
- ص ۴۴
- ۱۸ شوقی ربّانی - قرن بدیع - ص ۱۶۹
- ۱۹ نصرت اللہ محمد حسینی - حضرت باب - ص ۶۰۲
- ۲۰ عبدالحمید اشراق خاوری - مطالع الانوار، تلخیص تاریخ
نبیل زرنندی - ص ۵۶۰
- ۲۱ داریوش و گریس شاہرخ - اصول دیانت بهائی - ص ۱۴
- ۲۲ محمد علی فیضی - حضرت بہاء اللہ - ص ۸۲
- ۲۳ محمد علی فیضی - حضرت بہاء اللہ - ص ۸۳
- ۲۴ حسن بالیوزی - بہاء اللہ شمس حقیقت - ص ۱۲۶

۲۵ لیدی بلامفیلد- شاهراه منتخب (The Chosen Highway)
- ص ۴۴

۲۶ نصرت الله محمد حسینی - حضرت باب - ص ۶۰۸

۲۷ شوقی ربّانی - قرن بدیع - ص ۱۵۶

۲۸ بهاءالله - لوح خطاب به شیخ محمد تقی اصفهانی (شیخ
نجفی)

۲۹ امر وخلق، جلد ۲ - ص ۲۶۹ - اصل بیان بهاءالله به عربی:
«انا ننصرک بک و بقلمک لا تحزن عما ورد علیک و لا
تخف انک من الآمنین سوف یبعث الله کنوز الارض و هم
رجال ینصرونک بک و باسمک الذی به احیا الله افئدة
العارفین». مضمون: ما تو را به وسیله خودت و به قدرت
قلمت پیروز خواهیم کرد. مبدا از آنچه بر تو وارد شده
اندوهگین یا بیمناک شوی. خداوند، بزودی مردمانی را که
گنجهای زمین هستند مبعوث خواهد ساخت تا تو را یاری
رسانند.

۳۰ لیدی بلامفیلد- شاهراه منتخب (The Chosen Highway)

- ص ۴۳

۳۱ حسن بالیوزی - بهاء الله شمس حقیقت - ص ۱۳۷

۳۲ حسن بالیوزی - بهاء الله شمس حقیقت - ص ۱۳۷

۳۳ لیدی بلامفیلد - شاهراه منتخب (The Chosen Highway)
- صص ۴۵ و ۴۶

۳۴ عبدالبهاء در ضمن بازگو کردن خاطرات نوجوانی خود می گوید: «... ما چون این قضیه را شنیدیم دانستیم این درویش محمد، جمال مبارک است. من و میرزا آقاجان، ختم "یا الله المستغاث" که دو هزار و یک بار است گرفتیم، من در اندرون و او در خانه خود.» - نقل از: ابوالقاسم افنان - عهد اعلی - ص ۵۰۹

۳۵ عبدالبهاء در هنگام حضور در پاریس، ضمن ذکر خاطراتی از ایام بغداد می گوید: «یومی از ایام سجن جمال مبارک، من خیلی اصرار نمودم که به حضور مبارک مشرف شوم. آخر مرا با غلامی به حضور مبارک در محبس فرستادند و چون فراش ها محل حبس مبارک را نشان داده، مرا به دوش خود

۸ برد. دیدم محل سرازیری بسیار تاریک بود، دو پله از در تنگ محقری پایین رفتیم، ولی چشم‌ها جایی را نمی‌دید. در وسط پله یکمرتبه صدای مبارک به گوش رسید، فرمودند او را نیاورید، لهذا مراجعت دادند. بیرون نشستیم و منتظر بیرون آوردن محبوسین بودیم. یکمرتبه جمال مبارک را بیرون آوردند در حالی که با چند نفر هم زنجیر بودند چه زنجیری که از شدت سنگینی به صعوبت حرکت می‌دادند آن حالت خیلی محزون و مؤثر بود. بلایای مبارک به وصف نمی‌آید و زبان تقریر نمی‌تواند.» - نقل از: میرزا محمد زرقانی - بدائع الآثار، جلد ۲ - ص ۲۰۶

۳۶ ابنِ فارضِ بزرگ‌ترین سراینده شعر صوفیانه در ادبیات عربی است. موضوع بیشتر اشعار او عشق به خداوند است و از این رو به وی سلطان العاشقین لقب داده‌اند. قصیده «التائیه الکبری» مشهورترین اثر اوست.

۳۷ لیدی بلامفیلد - شاهراه منتخب (The Chosen Highway) - صص ۵۴ و ۵۵

- ۳۸ ریاض قدیمی - جمال ابھی حضرت بهاء الله - ص ۶۷
- ۳۹ شوقی ربّانی - قرن بدیع - صص ۳۰۱ و ۳۰۲
- ۴۰ ادیب طاهرزاده - نفحات ظهور حضرت بهاء الله، جلد ۱ -
ص ۲۷۷
- ۴۱ سال اعلان پیامبری بهاء الله در باغ رضوان ۱۲۷۹ هجری
مطابق با ۲۲ آوریل ۱۸۶۳ است. در آن هنگام سن بهاء الله
۴۶ سال بوده است.
- ۴۲ حسن بالیوزی - بهاء الله شمس حقیقت - ص ۲۲۱
- ۴۳ ادیب طاهرزاده - نفحات ظهور حضرت بهاء الله، جلد ۱ -
ص ۲۷۸
- ۴۴ همراهان بهاء الله عبارت بودند از: عبدالبهاء نوزده ساله،
غصن اطهر چهارده ساله، میرزا محمد علی ده ساله و میرزا
آقاجان کاتب. نقل از: ادیب طاهرزاده - نفحات ظهور
حضرت بهاء الله، جلد ۱ - ص ۲۷۹
- ۴۵ ادیب طاهرزاده - نفحات ظهور حضرت بهاء الله، جلد ۱ -

ص ۲۸۰

۴۶ نام دربان باغ نجیبیه، رضوان بوده است، به همین دلیل این باغ به باغ رضوان معروف شده است. نقل از: آیات الهی، جلد ۲ - ص ۳۶

۴۷ حسن بالیوزی - بهاء الله شمس حقیقت - ص ۲۲۸

۴۸ حسین آشچی - تاریخ وقایع بغداد و استانبول و ادرنه و عگا،
خاطرات حسین آشچی - ص ۱۶

۴۹ لیدی بلامفیلد - شاهراه منتخب (The Chosen Highway)

۵۰ بهاء الله در لوحی با اشاره به پیام خویش در آن روز تاریخی می گوید: «در یوم اوّل که جمالقدم بر عرش اعظم در بستانیکه برضوان نامیده شد مستوی لسان عظمت بسه آیه مبارکه نطق فرمود یکی آنکه سیف در اینظهور مرتفع است و آخر قبل از الف سنه هر نفسی ادّعا نماید باطل است ... و ثالث حقّ جلّ جلاله در آن حین بر کلّ اشیاء بکلّ اسما تجلّی فرمود» - نقل از: مجموعه آثار قلم اعلی، جلد ۴۴، ص ۲۲۵

۵۱ بهاءالله - کتاب مستطاب ایقان - ص ۲۱۶

۵۲ چراغ و کلید اشاره به بیان بهاءالله در کتاب اقدس است: «یا ملأ الارض اعلموا انّ اوامری سرج عنایتی بین عبادی و مفاتیح رحمتی لبریتی». مضمون: ای مردم روی زمین بدانید که اوامر و احکام من مانند چراغهای عنایت و توجه من در بین بندگان من و مانند کلیدهای رحمت من برای خلق من هستند.

۵۳ «آب زندگانی» و «فرمان آزادی» اشاره به این بیان بهاءالله است: «آنکه پنهان بود آمده و خوب آمده. بر یکدستش آب زندگانی و بردست دیگر فرمان آزادی».

۵۴ اشاره به این بیان بهاءالله است: «پیمبران چون پزشکانند که به پرورش گیتی و کسان آن پرداخته‌اند تا به درمان یگانگی، بیماری بیگانگی را چاره نمایند.» نقل از: یاران پارسی - ص ۴۶.

۵۵ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۲۲۸

۵۶ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۲۵۹

- ۵۷ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۲۵۹
- ۵۸ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۲۵۹
- ۵۹ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۲۸۳
- ۶۰ شوقی ربّانی - قرن بدیع - ص ۳۳۱
- ۶۱ عبدالحمید اشراق خاوری - گنج شایگان
- ۶۲ لیدی بلامفیلد - شاهراه منتخب (The Chosen Highway) - ص ۴
- ۶۳ شوقی ربّانی - قرن بدیع - ص ۳۶۵
- ۶۴ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۳۴۰
- ۶۵ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۳۴۱
- ۶۶ میرزا آقای منیب در جوانی به دیانت باب علاقه‌مند شد. پدرش که یکی از تجّار سرشناس کاشان بود از مخالفین سرسخت بابی‌ها بود. وی ایمان خود را از پدر مخفی کرد. بالاخره ایمانش برملا شد و علمای کاشان او را کافر اعلام

کردند. منیب توانست خود را به بغداد برساند و در جمع یاران بهاء‌الله قرار گرفت. وی جوانی فاضل بود و در هنر خطاطی و شعر هم استعداد شاخصی داشت. منیب وقتی شنید از همراهان بهاء‌الله در سفر استانبول است تصمیم گرفت بجای آنکه سواره حرکت کند، پیاده تمام راه را طی نماید. عبدالبهاء می‌گوید که او به همراه منیب بسیاری از شب‌ها در دو طرف کجاوه بهاء‌الله طی طریق می‌کرده‌اند. نقل از: ادیب طاهرزاده - نفحات ظهور حضرت بهاء‌الله - ص ۳۰۲

۶۷ ماجرای بیماری منیب و انتقال وی به ازمیر، نقل از کتاب "تذکرة الوفاء" اثر عبدالبهاء است.

۶۸ اشعیای نبی، باب سی و پنجم، ۱ و ۲

۶۹ میکاه نبی ۷:۱۲

۷۰ شوقی ربّانی - قرن بدیع - ص ۳۷۳

۷۱ بهاء‌الله در نامه‌ای که به سلطان ترک نوشت، عکا را این‌گونه توصیف کرد: «آن شهر خراب‌ترین شهرهای دنیا و زشت‌ترین

آنها از نظر ظاهر، نفرت انگیزترین آنها از نظر هوا و متعفن ترین آنها از نظر آب است» - نقل از: شوقی ربّانی - قرن بدیع - صص ۳۷۳ و ۳۷۴

۷۲ اشاره به این بیان حضرت محمّد در وصف شهر عکا است: «طوبی لمن زار عکا و طوبی لمن زار زائر عکا». مضمون: خوشا به حال کسی که عکا را ببیند و خوشا به حال کسی که زیارت کننده عکا را زیارت کند.

۷۳ ریاض قدیمی - جمال ابھی حضرت بهاءالله - ص ۱۰۹

۷۴ حسن بالیوزی - بهاءالله شمس حقیقت - ص ۳۶۵ -
مضمون فرمان سلطان عبدالعزیز دائر بر تبعید بهاءالله به عکا.

فهرست

Kherad Publishing - 2020

Email:

editor@kheradpublishing.com